

L. J. SMITH

The Vampire Diaries

The Return: Shadow Souls

cerita baru
yang
mendebarakan



خاطرات خون‌آشام

سری بازگشت

ارواح سایه

نوشته ال - جی - اسمیت

برگردان م - سالواتوره

Mysticfalls.mihanblog.com

Mysticfalls.salvatore@gmail.com

تقدیم به مادر عزیزم
که یادش در هر تپش قلبم نهفته و حضورش در هر ثانیه جاری است.

خاطرات عزیز،

الان شب قبل از اولین مهمونی شبانه‌مونه... یا در واقع مجلس بزم و شادی. اما من تو حس و حال بزم و شادی نیستم. خیلی دلم واسه‌ی استفن تنگ شده. این مدت توی فکر مت هم بوده‌ام. اون طوری که گذاشت و رفت، اون قدر خشمگین از دست من، بدون اینکه یه نگاه پشت سرش بندازه. نمی‌تونست بفهمه چطور ... می‌تونم به دیمن... اهمیت بدم و در عین حال انقدر عاشق استفن باشم که انگار قلبم شکسته باشه.

الینا خودکار را زمین گذاشت و ابلهانه به دفتر خاطراتش خیره شد. دلشکستگی به صورت تیر کشیدن‌های واقعی درون سینه‌اش، خود را چنان آشکار ساخت که اگر الینا از منبع آن اطمینان نداشت به شدت وحشت می‌کرد. او به حدی دلتنگ استفن بود که به ندرت می‌توانست چیزی بخورد یا قدری بخوابد. استفن بخشی از ذهن او را تشکیل می‌داد که مدام شعله گرفته بود، همانند عضوی خیالین از وجودش که هیچ‌گاه از بین نمی‌رفت. امشب حتی نوشتن در دفتر خاطراتش هم کمکی به حالش نمی‌کرد. خاطرات به شدت آزاردهنده‌ی اوقات خوشی که همراه با استفن گذرانده بود، تنها چیزی بود که می‌توانست راجع بهش بنویسد. اینکه چقدر خوب بود که می‌توانست تنها سرش را بچرخاند و مطمئن باشد که او را خواهد دید... عجب امتیازی بود برای خودش! و حالا از دست رفته بود و به جایش پریشانی، عذاب‌وجدان و اضطرابی شکنجه‌آور بوجود آمده بود. حال که دیگر امتیاز روی برگرداندن و دیدنش را در اختیار نداشت، چه بلایی داشت سرش می‌آمد؟ آیا آن‌ها... اذیتش می‌کردند؟

اوه، خدایا، اگه فقط...

اگه فقط مجبورش کرده بودم تمام پنجره‌های اتاقش توی پانسیون رو قفل کنه...

اگه فقط یکم بیشتر به دیمن مشکوک بودم...

اگه حدس زده بودم که اون شب آخری، نقشه‌ای توی سرش داشت...

اگه فقط... اگه فقط...

این افکار و اندیشه‌ها جلوی تپش قلبش را گرفتند. متوجه شد بغض کرده و به سختی نفس می‌کشد، چشمانش را محکم بسته بود، به نوای "اگه‌ها" چسبیده و مشت‌هایش را گره کرده بود.

اگه احساساتم همین‌طوری باقی بمونن... اگه اجازه بدم خردم کنن... به نقطه‌ای کوچولو تو فضا تبدیل میشم! خرد میشم و هیچ می‌گردم... حتی هیچ و پوچ شدن هم بهتر از داشتن چنین نیازی شدیدی به اونه!

الینا سرش را بالا آورد... و به سر خود که بر دفترچه خاطراتش آرمیده بود، زل زد. نفسش را فرو خورد. باز دوباره اولین واکنشش، تصور مرگ بود. و سپس، یواش یواش، با توجه به اینکه اشک‌هایش جلوی دیدش را گرفته بودند، متوجه شد که دوباره انجامش داده است.

از جسم خودش خارج شده بود.

این بار، حتی متوجه تصمیم‌گیری آگاهانه‌ای هم در مورد مسیر حرکتش نشد. به قدری سریع پرواز می‌کرد که نمی‌توانست بگوید اصلاً کجا می‌رود! به این می‌مانست که به سمتی کشیده می‌شود، گویی دنباله‌ی ستاره‌ی دنباله‌داری باشد که با شتاب به پایین پرتاب می‌شود.

یک لحظه، با وحشتی آشنا پی برد که از بین اشیاء عبور می‌کند و سپس چنان تغییرجهت داد که گویی حلقه‌ی آخر در بازی "Crack the Whip"^۱ باشد و آنگاه بدرون سلول استفن پرتاب شد. وقتی کف سلول فرود آمد، هنوز هق‌هق می‌کرد و مطمئن نبود که به فرم جامد است، تحت تاثیر جاذبه قرار دارد یا نه که البته در آن لحظه برایش اهمیتی هم نداشت. تنها چیزی که فرصت یافت ببیند، استفن بود، خیلی لاغر اما با لبی خندان در خواب، سپس الینا به سوی او شتافت. هنگامیکه به نرمی و سبکی یک پر به او اصابت کرد هنوز می‌گریست که استفن بیدار شد.

استفن با عصبانیت پراند: "وای، چند دقیقه هم نمی‌داری با آسایش بخوابم؟" و چند کلمه‌ی ایتالیایی بر زبان آورد که هرگز برای الینا پیش نیامده بود که آن‌ها را بشنود.

الینا بلافاصله بهم ریخت، چنان هق‌هق می‌کرد که نمی‌توانست هیچ دلداری و تسلاهی را بشنود. آن‌ها بلاهای وحشتناکی سر استفن می‌آوردند، و از تصویر او بهره می‌گرفتند، از تصویر الینا. خیلی دردناک بود. آن‌ها استفن را شرطی می‌ساختند تا از او منزجر گردد. الینا از خودش منزجر و متنفر بود. تمام مردم در کل دنیا از او متنفر بودند...

«الینا! الینا، گریه نکن، عشقم!»

گیج و مگ، الینا خودش را بالا کشید، نگاهی سرسری به قفسه‌ی سینه‌ی استفن انداخت و دوباره هق‌هق سر داد، سعی داشت با یونیفرم مخصوص زندان استفن بینی‌اش را تمیز کند، یونیفرمی که به قدری چرک بود که با این کار او احتمالاً تمیزتر هم می‌شد.

^۱ بازی بچگانه‌ای که در آن صفی تشکیل می‌شود و نفر اول حرکات ناگهانی انجام می‌دهد و جهت حرکتش را مدام تغییر می‌دهد، نفرات پشت سرش تحت تاثیر حرکات او باید، تغییر جهت دهند و هر چه فرد در صف عقب تر باشد، حرکات ناگهانی کل صف، بیشتر تحت تاثیر قرارش خواهند داد.

البته که نمی‌توانست؛ همان‌طور که نمی‌توانست بازویی را حس کند که سعی داشت به لطافت دورش حلقه گردد. جسمش را با خودش نیاورده بود.

اما به نوعی اشک‌هایش را همراه خود آورده بود و صدایی سرد و خشن درون ذهنش گفت، /حمق، هدرشون نده! از این اشک‌ها استفاده کن. اگه قراره حق‌هق کنی، روی صورت یا دستای اون گریه کن! و به هر حال، همه ازت متنفرن.

صدای آهسته‌ی سنگدل و موثر ادامه داد، حتی مت هم ازت متنفره، مت که از همه خوشش میاد! و الینا تسلیم تندباد تازه‌ای از بغض و گریه شد درحالی‌که با حواس‌پرتی تاثیر هر قطره اشک را ملاحظه می‌کرد. هر قطره، پوست سپید زیرین خود را گلگون می‌ساخت و این رنگ همچون موجی گسترده می‌گشت گویی استفن استخری باشد و الینا در آن استخر آرام گرفته باشد، موج بر موج.

البته اشک‌های او چنان سریع فرو می‌ریختند که به باد و باران بر برکه‌ی ویکری شبیه بودند. که همین باعث شد یادش به زمانی بیفتد که مت درون آن برکه افتاده بود، همان وقتی که سعی داشت دخترپچه‌ای را که از بین یخ روی برکه پایین افتاده بود، نجات دهد و اینکه مت حالا چطور از او متنفر بود.

استفن با لحنی ملتمس گفت: «نکن، اوخ، عشق قشنگم خودتو اذیت نکن.» کلماتش به حدی صادقانه بیان می‌شدند که هر کسی باورش می‌شد واقعا از ته دلش باشند. اما چطور امکان داشت؟ الینا می‌دانست که چه قیافه‌ای بهم زده است، صورتی ورم کرده و خیس از اشک: اینجا خبری از عشق قشنگم نبود! از طرفی، استفن می‌بایست دیوانه باشد که بخواهد الینا از گریستن دست بردارد: اشک‌ها از هر نقطه‌ای که به پوستش تماس می‌یافتند، به او زندگی تازه‌ای می‌بخشیدند... و احتمالا طوفان درون وجودش به شدت به جوش و خروش درآمده بود زیرا صدای تلپاتیک‌اش نیرومند و مطمئن به نظر می‌رسید.

الینا، منو ببخش... اوه خدا، فقط یه لحظه به من اعطا کن تا باهاش باشم! یه لحظه‌ی کوتاه! اون وقت از پس هر چیزی برمیام، حتی مرگ حقیقی. فقط یه لحظه که بتونم لمسش کنم!

احتمالا خدا واقعا یک لحظه از سر ترحم نگاهی به پایین انداخت. لبان الینا به صورتی بر روی لبان استفن شناور بود و می‌لرزید که گویی می‌توانست از لبان او بوسه‌ای بدزد، درست همان‌طور که قبلا عادت داشت وقتی استفن خواب بود، ازش بوسه بدزد. اما تنها برای لحظه‌ای به نظر الینا رسید که می‌تواند در زیر پوست خودش، پوست گرمی را حس کند. همان‌طور که استفن با حیرت و شگفتی چشمانش را می‌گشود، الینا می‌توانست حرکت مژگان او را در برابر پلک‌های خودش حس کند.

بلافاصله هر دو سر جایشان خشک شدند، با چشمانی گشاد از حیرت، هیچ کدام انقدر احمق نبود که بخواهد کوچک‌ترین تکانی بخورد. اما در هر حال، الینا نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد، جریان گرما از لبان استفن، جریانی گرم را در تمام وجود الینا جاری ساخت.

الینا که بدنش را دقیقاً در همان موقعیت نگه داشته بود، در برابر این بوسه ذوب می‌شد، حس می‌کرد دیدش تار می‌شود و پلک‌هایش بسته می‌گردند.

همان‌طور که مژده‌هایش بر روی جسمی قابل حس کشیده می‌شدند، این لحظه آرام آرام به پایان خود رسید. الینا دو گزینه داشت: می‌توانست جیغ بزند و با صدای ذهنی‌اش خدا را سرزنش کند که چرا فقط همان چیزی را که استفن درخواست کرده، بهشان بخشیده است! یا می‌توانست جرات به خرج دهد و لبخند بزند و شاید استفن را تسلی دهد.

ذات بهترش برنده شد و زمانی که استفن چشمان خود را گشود، الینا به او تکیه داده و تظاهر می‌کرد که بر روی آرنج‌های خودش و قفسه‌ی سینه‌ی استفن آرمیده است و همان‌طور که سعی داشت موهایش را صاف کند به استفن لبخند می‌زد.

استفن، آسوده به او لبخند زد. گویی تا زمانی که الینا آزرده نشده بود می‌توانست با هر چیزی کنار بیاید. الینا سر به سرش گذاشت: «دیمن مرد عمله‌ها، اگه اون بود می‌گذاشت من گریه کنم، چون در آخر، سلامت خودش مهم‌ترین چیزه. و دعا می‌کرد که...» مکث کرد و در نهایت به خنده افتاد که لبخند را به لب استفن هم آورد. بالاخره گفت: «اصلاً چیزی به ذهنم نمیاد! فکر نکنم دیمن دعا کنه.»

استفن گفت: «احتمالاً نه. اون وقتاً که جوون - و انسان - بودیم، کشیش شهر یه عصایی داشت که به جای تکیه زدن به اون، بیشتر دوست داشت پسران جوان مجرم رو باهاش تنبیه کنه.»

الینا به کودک ظریف و حساس زنجیر شده به صخره‌ی بزرگ و سنگین اسرار اندیشید. آیا مذهب هم یکی از چیزهایی بود که پشت درهای بی‌شمار، در آن دخمه‌ی مارپیچ که هر آنچه دیمن برایش اهمیتی قایل بود، همچون رازی در آن نگهداری می‌شد، مهر و موم شده بود؟

در اینباره از استفن چیزی نپرسید. در عوض، با پایین آوردن صدایش در حد زمزمه‌ای تلپاتیک گفت: «چه نکات عملی دیگه‌ای به ذهنت می‌رسه که دیمن ممکنه بهشون فکر کرده باشه؟ نکاتی که به فرار از زندان مربوط باشن؟»

« خب... برای فرار از زندان؟ اولین چیزی که به ذهنم می‌رسه اینه که راه و چاه شهر دست‌تون باشه. منو چشم بسته آوردن اینجا اما از اونجایی که زورشون نمی‌رسه نفرین خون‌آشامی رو باطل کنن و خون‌آشاما رو تبدیل به انسان کنن، هنوز تمام حواسم رو داشتم. من میگم که شهر به وسعت نیویورک و لوس‌انجلس روی هم رفته است!»

الینا که نکات را به ذهن می‌سپرد، گفت: «شهر بزرگه.»

« اما خوشبختانه تنها بخش‌هایی که به ما مربوط میشن، در جنوب غربی واقع هستن. شهر قرار بوده که توسط فرشتگان نگهبان حکمرانی بشه... اما اونا از "اون دنیا" هستن و شیاطین و خون‌آشام‌ها از خیلی وقت پیش فهمیده‌ان که آدما بیشتر از اونا می‌ترسن تا فرشته‌های نگهبان. حالا شهر بین دوازده یا پانزده قلعه یا ایالت فئودالی تقسیم شده و هر بخش کنترل میزان قابل توجهی از زمین‌های خارج از شهر رو در دست داره. محصولات خودشون رو پرورش میدن و اونا رو در معامله‌های اینجا به فروش می‌رسونن. برای مثال، خون‌آشام‌ها هستن که بلک مجیک کلاریون لوییس رو کشت می‌کنن.»

الینا که اصلاً نمی‌دانست به جز شراب بلک مجیک، استفن از چه حرف می‌زند، گفت: «فهمیدم. اما تنها چیزی که لازمه ما بدونیم اینه که چطور وارد شی‌نوشی بشیم، زندان تو.»

« درسته. خب، راحت‌ترین راه اینه که بخش کیتسون‌ها رو پیدا کنین. شی‌نوشی مجموعه‌ای از ساختمان‌های متفاوت، که بزرگترینشون، اونیه که سقف نداره، هر چند به صورت منحنیه و شاید از روی زمین نتونین بفهمین که...»

الینا مشتاقانه وسط حرف او پرید: «همون که شبیه کلوزیوم^۲ هست؟ هر وقت میام اینجا، یه دید کلی از شهر نصیبم میشه.»

« خب، اونیه که شبیه کلوزیوم هست، واقعا یه کلوزیومه!» استفن لبخند زد. لبخندی از ته دل؛ حالا دیگر آن قدر حالش خوب است که لبخند بزند! الینا به وجد آمد اما سر و صدا راه نینداخت.

الینا گفت: «خب، پس برای ورود و خروج، از کلوزیوم راه می‌افتیم به سمت دروازه‌ی منتهی به دنیای خودمون. اما برای آزاد کردن تو... چیزایی هست که باید جمع‌آوری کنیم... که احتمالا در مکان‌های مختلفی از شهر قرار دارن.» سعی کرد به یاد بیاورد که آیا کلید دوقلوی روباهی را برای استفن توصیف کرده است یا نه. اگر تا کنون برایش تعریف نکرده بود، بهتر بود که الان هم چیزی نگوید.

استفن بلافاصله گفت: «اون وقت من یه راهنمای بومی استخدام می‌کنم. من واقعا چیز زیادی از شهر نمی‌دونم به جز همونایی که نگهبان‌ها بهم میگن... و مطمئن نیستم که بشه به اونا اعتماد داشت. اما آدمای کوچک، آدمای معمولی، احتمالا چیزای مد نظر شما رو می‌دونن.»

الینا گفت: «فکر خوبیه.» با انگشت شفاف خود بر سینه‌ی او طرح‌هایی نامرئی می‌کشید. «فکر می‌کنم دیمن واقعا قصد داره هر کاری در توانش هست برای کمک به ما انجام بده.»

استفن که به نظر می‌رسید افکارش را سر و سامان می‌دهد، گفت: «بخاطر اومدنش، بهش احترام می‌ذارم. سر قولش مونده، نه؟»

الینا با تکان سر تایید کرد. در اعماق ذهنش، این افکار جاری شدند که: قولش به من که مراقب تو خواهد بود. قولش به تو که مراقب من خواهد بود. دیمن همیشه سر قولش می‌مونه.

الینا دوباره خطاب به درونی‌ترین بخش ذهن استفن، همان جایی که امیدوار بود بتواند رازهایش را با او شریک شود، گفت: «واقعا باید می‌دیدیش. وقتی بال‌های رستگاری رو روش اجرا کردم و تمام چیزهای بدی که سخت یا سنگدلش کرده بودن، باطل شدن. و وقتی بال‌های تطهیر رو اجرا کردم، تمام سنگ‌هایی که دور روحش رو پوشونده بودن، تالاب پایین ریختن... فکر نکنم بتونی تصور کنی که چه حالی داشت. خیلی کامل شده بود - و خیلی تر و تازه. و بعد، وقتی که گریه کرد...»

الینا می‌توانست حس کند که سه لایه از حواس متفاوت درون استفن به سرعت با هم کلنجار می‌رفتند. ناباوری از اینکه دیمن بتواند بگرید علی‌رغم تمام آنچه الینا برایش تعریف می‌کرد. سپس، باور و شگفتی همان‌طور که تصاویر و خاطرات الینا جذب ذهنش می‌شدند. و در نهایت، حس نیاز به تسلی بخشیدن الینا، همان‌طور که الینا به دیمنی زل زده بود که برای ابدیت اسیر پشیمانی و ندامت بود؛ دیمنی که دیگر هیچ‌گاه بوجود نمی‌آمد.

الینا زمزمه کرد: «اون نجات داد، اما خودش رو حاضر نشد نجات بده. حتی با شینیچی و میسائو چونه هم نزد! همین‌طور راحت بهشون اجازه داد که تمام خاطرات اون زمانش رو ازش بگیرن.»

«شاید واسش زیادی دردناک بودن.»

الینا گفت: «آره.» از روی عمد دیوارهای حفاظتی‌اش را کنار زد تا استفن بتواند درد و رنجی را که موجود تازه و بی‌عیب و نقص الینا حس کرده بود، احساس نماید. درد و رنجی که با فهمیدن اعمال بی‌رحمانه و خیانت‌هایش، حس کرده بود... اعمالی که قدرتمندترین نفس‌ها را نیز به خود می‌پیچاند. «استفن؟ فکر کنم که اون خیلی احساس تنهایی می‌کنه.»

« آره، فرشته. گمونم حق با تو باشه.»

این بار الینا پیش از اینکه جسارت به خرج بدهد، خیلی زیاد فکر کرد. «استفن؟ مطمئن نیستم که اون متوجه باشه که مورد عشق و علاقه قرار داشتن، چطوره.» و وقتی استفن پاسخ خود را سبک و سنگین می‌کرد، الینا با گیره‌های چوبی بازی می‌کرد.

سپس استفن دوباره، خیلی آرام و خیلی با ملایمت گفت: «آره، فرشته. گمونم حق با تو باشه.» آه، چقدر الینا عاشق او بود. همیشه درک می‌کرد. و همیشه درست همان وقتی که الینا نیاز داشت که او شجاع و نجیب باشد و به او اعتماد داشته باشد، همان‌گونه رفتار می‌کرد.

«استفن؟ میشه دوباره امشب پیشت بمونم؟»

«مگه شب شده عشق قشنگم؟ می‌تونی بمونی... مگه اینکه بیان منو جایی ببرن.» ناگهان استفن به شدت جدی شد و نگاهش را به نگاه الینا دوخت. «اما اگه بیان... بهم قول میدی که اون وقت از اینجا بری، ها؟» الینا مستقیم به درون چشمان سبزش نگریست و گفت: «اگه این چیزیه که تو می‌خوای، قول میدم.» «الینا؟ تو... تو سر قول‌هات می‌مونی یا نه؟» ناگهان، صدایش خواب‌آلود به نظر رسید، اما خواب‌آلود سالم نه خواب‌آلود از پا درآمده. همچون شخصی که جان تازه گرفته باشد و حالا با لالایی به درون چرتی تمام عیار فرو رود.

الینا نجوا کرد: «اونا رو نزدیک خودم نگه میدارم.» پیش خود اندیشید، اما تو رو نزدیک‌تر نگه میدارم. اگر کسی می‌آمد که به او آسیب برساند، متوجه می‌شد که یک رقیب بی‌جسم چه کارها از دستش برخواهد آمد! برای مثال، چی می‌شد اگر بدرون جسم‌های آنان می‌رفت و موفق می‌شد برای لحظه‌ای تماس برقرار نماید؟ لحظه‌ای که به قدر کافی برای فشردن یک قلب بین انگشتان سفیدش به طول بینجامد؟ راهکار خوبی به نظر می‌رسید.

«عاشقتم، الینا. خیلی خوشحالم... که همدیگه رو بوسیدیم...»

«این آخرین بار نخواهد بود! حالا می‌بینی! قسم می‌خورم!» اشک‌های شفاف بخش تازه‌ای را بر او سرازیر ساخت.

استفن فقط با ملایمت لبخند زد. سپس به خواب فرو رفت.

صبح، الینا در تخت‌خواب مجللش در خانه‌ی بانو اولما بیدار شد، تنها. اما خاطره‌ای دیگر را به همراه داشت، که همچون گل رزی خشک شده، در مکانی مخصوص درون وجود خود، قرارش دهد.

و جایی، در اعماق قلبش، می‌دانست که این خاطرات امکان داشت روزی تنها چیزی باشد که از استفن برایش باقی بماند. می‌توانست تصور کند که این یادگاری های خوشبو و شکننده چیزهایی خواهند بود که بتوان بهشان متصل شد و گرمی‌شان داشت... اگر که استفن هیچ‌گاه به خانه باز نمی‌گشت.